

دانلود رمان حس گمشده

دانلود رمان های بنفشه

رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان اجتماعی ، رمان رئال ، رمان

طنز\_کمدی

\*\*\*

به نام خدا داستانی که می خوام تعریف کنم ماجرای منه.

من آرش هستم قضیه مربوط به خیلی سال پیش میشه.

الان که دارم این ماجراهارو تعریف می کنم ۳۸ سالمه یه دوقلو دارم. و

همسرم وبچه هام رو خیلی دوست دارم.

از بنفشه و نیمای عزیز تشکر میکنم که بهم کمک کردن تا این ماجرا

رو بنویسم و منتشر کنم . خوشبختانه این ماجرا پایانش خوشه برای

من . اسم ها مستعار هست تا حدودی و کمی از نظر زمانی اتفاقات  
خلاصه کردم. امیدوارم لذت ببرید و براتون آموزنده باشه.  
از الان بگم سعی نکنین اتفاقات زندگی منو حدس بزنی و با شروعش  
فکر کنین تا آخرشو فهمیدین چون چنان غافل گیر میشین که مثل هر  
کسی که داستان زندگیمو شنیده مدام تکرار میکنین امکان نداره ...  
مگه میشه !

حس گمشده

قسمت ۱

از وقتی که یادمه عاشق دختر خالم بودم عاشق چشمای شیطون و  
لبخندش که دلمو می برد.

یادم نمیاد از کی شروع شد

فقط یادمه وقتی که میخندید چه حسی به قلبم می داد

من انقدر خاطره رو دوست داشتم که تمام فامیل وقتی صحبت می شد

به من می گفتند تو و خاطره ازدواج می کنین

حتی وقتی بچه تر بودیم گاهی از من می پرسیدند خانمت کجاست و

منظورشون خاطره بود

عشق من به خاطره از بچگی شروع شد همون بچگی که به جای فوتبال

بازی کردن اومدم برای اینکه خاطره تنها نباشه باهاش عروسک بازی

میکردم.

خاطره دختر خاله من بود دیوار به دیوار هم زندگی می کردیم با هم

بزرگ شدیم و من هر روز عاشق تر شدم.

۲۲ سالم بود رشته مهندسی عمران لیسانس گرفتم و توی شرکت

مشغول به کار شدم

برای کارآموزی خاطره با رئیس شرکت هم صحبت کردم تا خاطره بتونه

بیاد تو شرکت ما

خاطره فوق دیپلم نقشه کشی خونده بود و با این کارآموزی درسش

تموم شد

تمام این سال ها منتظر این روز بودیم که هر دو درسمون تموم شه منو

خاطره یواشکی های زیادی داشتیم دور از چشم خانواده

خوب یادمه اون روز که میخواستم خبر موافقت مدیرمو بدم کسی خونه

ما نبود

به خاطر زنگ زدم و گفتم یه دقیقه بیا این ور

اما خاطره گفت مامانش اینا در جریانن که این ور کسی نیست و

نمیتونه بیاد

با کلی خواهش و تمنا قبول کرد به بهانه خریدن شارژ تلفن از خونه بره

بیرون بیاد پیشم

صدای زنگ خونه که اومد قلبم پرواز کرد سریع آیفون جواب دادم

خاطره اومد تو حیاط از پشت شیشه پنجره قلبم مثل گنجشک می زد

درسته ما سینما می رفتیم با هم . یواشکی رستوران می رفتیم. سفره

خونه و هزار تا تفریح دیگه .

اما هیچ وقت تا حالا تو خونه با هم تنها نبودیم

یعنی من هیچوقت ازش نخواسته بودم وقتی تنهام بیاد یا خودم برم .

از نظر من خاطره حرمت داشتو نمیخواستم حرمت هامون شکسته شه

وقتی که درو براش باز کردم اومد تو و نگران گفت

- آرش چیزی شده؟!

اون روز حس میکردم یه مانع سخت از جلو راهمون برداشته شده

حس میکردم دیگه با مال من شدن خاطره فاصله ای نمونده

برای همین دلمو زدم به دریا و یهویی بغلش کردم

۲

انقدر محکم بغلش کردم که دلتنگی تموم این سالها از دلم در بیاد

خاطره شوکه از بغلم اومد بیرون و گفت

- وا چیکار می کنی؟

با ذوق بهش گفتم

- کارآموزیتو تو شرکت خودمون درست کردم بعدش انشالله همین جا

میری سر کار!

چشم هاش از خوشحالی برق زد .

با ذوق ادامه دادم

- با مامانم هم صحبت کردم گفت درست که تموم شد میام

خواستگاری

چشم های گرد خاطره چهره اش رو با نمک تر کرده بود

برای همین باقی خبرای خوبو هم بهش دادمو گفتم

- بابام قول داده که طبقه بالای این جا رو بسازه برام

با جیغ گفت

- وای آرش ... جدی میگی همه اینارو

با نیش باز گفتم

- دیدی همه چی جور شد میگفتی همیشه همیشه

خاطره چنان با ذوق بالا و پائین پریدو خودشو انداخت تو بغلم که دلم

بزرگ تر شدو لبشو بوسیدم

و این اولین خلاف بزرگ من بود

خاطر انقدر خوشحال شده بود که مخالفت نکرد کمی تو بغل هم بودیم

لبامون قفل شده احساسمون با هم گره خورد

اینقدر که متوجه گذشت زمان نبودیم و با صدای موبایل خاطره از هم

جدا شدیم

خاله بود می گفت چه خبره رفتی یه شارژ بخر هنوز برنگشتی

خاطر برگشت و من موندم و کلی حس جدید

لمس خاطره

آغوشش



بوسمون

اینا احساس هایی بود که حالا تب عشقمو صد برابر کرده بود

سه ماه کارآموزی داشت خاطره روز اول با هم رفتیم شرکت

شرکت ما یک ساختمان بزرگ بود اما فقط یک طبقه مربوط به ما و

مدیر عامل ما بود

مدیرعامل شرکت ما یک بچه پولدار بود که وقتی درسش تموم میشه

پدرش برای شرکت میزنه

حدود ۱۰ سال از من بزرگتر بود و خیلی مغرور و اهل تکبر بود

با این وجود من باهاش خوب کنار میومدم

دوست داشتم کار کنم زندگیمو بسازم

انگیزه و امیدی که داشتم باعث می شد با کج خلقی های مدیرم کنار

بیام

اون از من راضی بود چون یه نرم افزار بلد بودم که تو ایران فقط ۱۰ نفر

بلد بودن

قرار بود خاطره زیر دست خودم این نرم افزار رو یاد بگیره و بعد با هم

تو شرکت کار کنیم

وارد که شدیم به منشی سلام کردیم

منشی شرکت یک دختره بیست و هفت هشت ساله بود که مثل خواهر

بزرگتر برای من بود

با دیدن خاطره کنارم لبخندی زد و گفت

- پس بالاخره کار خودتو کردی برو پیش مدیر عامل منتظر شماست

خاطره مشکوک نگاهم کرد

۳

بهش نگفتم چقدر بخاطر آوردنش اینجا چونه زده بودمو چقدر ازش

تعریف کرده بودمو به دروغ چقدر گفته بودم کارا زیاده یه نفری

نمیرسم

هم من هم خاطره خیلی ذوق داشتیم پشت دفتر مدیر منتظر موندیم

تا وارد بشیم

به خاطره آروم گفتم

- مهندس رضایی خیلی آدمه خوبیه فقط سعی کن باهاش کل کل

نکنیم چون مغرور و از غرورش نمیگذره

وارد که شدیم مهندس نگاهش به من و خاطره کرده است کردم نگاهش

رو خاطره موند از اینکه مردها به خاطر بیشتر نگاه می کردند حس بدی

داشتم

خاطره دختر زیبایی بود. سفید بودو با چشم و ابرو مشکی.

بیشتر از زیبایی چشم های شیطون و همون خنده که منو عاشق کرده  
بود همه رو جذب می کرد

چشمهای خاطره پر از زندگی بود و لبخندش دل هر کسی رو میبرد  
برعکس دخترای اطرافمون خاطره یک متر و هفتاد قدش بود و خیلی  
هیكل خوبی داشت.

موهای کاملاً لخت و مشکی خاطره با یه فرق کج همیشه توی صورتش  
بود

مهندس رضایی سلام مختصری به ما کرد رو به خاطره گفت

- آرش خیلی از شما تعریف کرده دوست دارم خودم ببینم چقدر تا  
حالا کار کردین

با این حرف به من نگاه کرد و گفت شما میتونی کارتو شروع کنی منم

خانم احمدی رو میفرستم پیشت

حس بدی داشتم که با خاطره اومدم باید بدون اون برمینگشتم

اما مدیرعامل بود و حق داشت که بخواد از خاطره مصاحبه بگیره

برای تشکر کردم و از اتاق خارج شدم

لبخندی به منشی زدمو وارد اتاق خودم شدم

اتاقی که من دوش کار میکردم سه تا پارتیشن بود که یه نفر دیگه هم

اونجا می نشست

یه پارتیشن خالی بود که قرار بود خاطره اونجا با من کار کنه .

شروع به کار کردم اما تا نزدیکی ظهر خبری از خاطره نشد

نگران شدم

قرار نبود مصاحبه انقدر طولانی بشه

از اتاق رفتم بیرون و دیدم خاطره و مهندس رضایی دارن با هم میان

سمت اتاق

مهندس رضایی با همون نگاه پر از غرور گفت

- خب میتونین کارتونو شروع کنین

رو کرد به منو گفت

- ضروریاتو بهشون یاد بدین

چشمی گفتمو برگشتم اتاق. خاطره هم سلامی به همکارمون کردو

پشت سیستم نشست

آروم گفتم

- تا الان ازت مصاحبه گرفت؟

خاطره گفت

- آره . گفتم الان ردم میکنه. هرچی پرسید بلد نبودم. اینا چی بود

میپرسید از سیستم و کونتور و پتانسیل؟

- جدا تا الان پرسید ازت ؟

- آره گفتم ردم میکنه اما بعدش گفت بیا بریم شرکتو بهت نشون بدم

با تعجب بهش نگاه کردم

برا من از این کارا نکرده بود شرکتو بهم نشون بده

با خودم گفتم لابد چون خاطره کارآموزه بیشتر توضیح داد

۴

اما ته دلم نگرانی داشتم

ولی کارو شروع کردیمو این حسو کنار گذاشتم

اون روز تا عصر کار کردیم.

با هم خیلی خوب بود و کلی حسش کنار من برام رویایی بود

رو ابرا بودم

شبش خاطره قبل خواب بهم پیام داد

- آرش خیلی امروز خوب بود . مرسی بخاطر همه چی.

براش نوشتم

- خوشحالم که راضی بودی

روز بعد هم دوباره با هم رفتیم

تا عصر با هم بودیم

بیشتر کار میکردیم

دوست نداشتم مهندس رضایی فکر کنه از اعتمادش سو استفاده کردم

برای همین کار هارو بیشتر پیش میبردم



نهار با هم میخوردیم و با هم برمیگشتیم خونه

هر دو راضی و خوشحال بودیم

دو سه باری مهندس رضایی خاطره رو صدا کرده بود و ازش تست

گرفته بود بینه چی یاد گرفته

اون روز مهندس رضایی یه جلسه مهم داشت و قرار بود منم همراهش

برم

اما یهو قبل رفتن گفت وقت زیاد میگیره کارا عقب میمونه خاطره

باهاش بره چون فقط اجرای نرم افزار لازم بودو خاطره از پیشش بر می

اومد

قبل اینکه من مخالفت کنم خاطره قبول کردو رفت

حس بدی و عجیبی داشتم

اون روز خاطره و مهندس برنگشتن شرکت و خاطره مستقیم رسوند

خونه

منم تنها برگشتم خونه

این تنهایی بیشتر حالمو بد کرد

برای همین سر شام به مادرم گفتم

- مامان. دیگه وقتشه با خاله صحبت کنی برای خواستگاری

مامان به بابا نگاه کرد

بابا اخمی کردو مامان با تردید گفت

- آرش جان فعلا دستمون خالیه.

به آرمان برادر کوچیکترم نگاه کردو گفت

- آرمان تازه دانشکاه آزاد قبول شده ، هزینه خونه تو شهرستان و

هزینه های دانشگاه برای خانواده سنگینه.

بابا سریع گفت

- یکم صبر کن . طبقه بالا رو بسازم بعد اقدام کنیم.

یکم دلم گرفت اما چیزی نگفتم.

چون واقعا یه خواستگاری هزینه ای نداشت!!

فقط میخواستم خیالم راحت باشه خاطره مال منه .

روز بعدش من یکم گرفته بودم بخاطر اتفاقات دیروزو بحث دیشب

اما خاطره چیزی از حالم نپرسید

منم چیزی نگفتم

اون برعکس من بیشتر از همیشه سر ذوق و حال بود

دوست نداشتم حس و حالشو خراب کنم حرفی نزدم.

یه هفته ای همینطور با هم میرفتیم سر کار و برمینگشتیم

چهارشنبه بود و به خاطره گفتم بعد کار بریم دور بزیمو شام بیرون

۵

اونم استقبال کرد

تا ساعت ۹ شب با هم بودیم

کلی خندیدیم

خوش گذروندیم

شام خوردیمو برگشتیم خونه. هر دو هم به دروغ گفتیم کار طول کشید

این با هم بودنمون حالمو خیلی خوب کرده بود

پنج شنبه به خاطره پیام دادم بیچون بریم بیرون اما گفت با دوستاش

قرار داره

جمعه هم که گفت خسته است برا فردا حاضر شه

شنبه رفتم دنبالش و با هم رفتیم

اما زیاد سر حال نبود و باهام حرف نمیزد

نگران گفتم

- چیزی شده؟

بدون نگاه کردن بهم گفتم

- نه فقط خسته ام

- چرا؟

- با دوستانم دعوا کردم . شب خوب نخوابیدم خوابم میاد

باهش خیلی بحث نکردم و گفتم

- باشه اگه هر وقت خواستی بهم بگی راحت باش

لبخند الکی تحویلیم داد و برگشت سمت سیستم

انگار من مقصر حال بدش باشم

ناخداگاه اخم کردم و گفتم

- یه جووری رفتار میکنی انگار تقصیر من بوده چیزی!

خاطره بی حوصله گفت

- ولم کن آرش بزار یکم نفس بکشم همش باید دم من باشی؟

با این حرف از اتاقمون رفت بیرون

شوکه شده بودم

یعنی من باعث شدم نتونه نفس بکشه؟!

من انقدر پیجش شده بودم

از خودم بدم اومد و عصبی شدم

اما نشستم سر کار تا باز نرم دنبال خاطره

تا دم ظهر خاطرہ نیومد

برام سوال بود کجاست تا الان؟

بلاخرہ دم ظهر اومد

رفتیم پیشش تا کارو شروع کنیم کہ مهندس رضایی اومد اتاقمون

به خاطرہ گفت

- خانم احمدی بیاین اتاقم.

سریع پرسیدم

- چیزی شدہ مهندس؟

۶

اخمی به من کردو گفت

- نه به کارتون برسین

خاطره بدون نگاه کردن به من رفت دفتر مهندس رضایی

کلی طول کشید تا برگرده

وقتی برگشت نیشش باز بود

سوالی نگاهش کردم که وسایلو جمع کرد از رو میزو گفت

- آرش استخدام شدم. گفت کارم خوبه برم بخش نقشه کشی کارمو

شروع کنم. نامه کار آموزیمو میده

هنگ نگاهش کردم

اما منم خیلی خوشحال شدمو گفتم

- ایول عالیه خداروشکر

خاطره رفت اتاق سمت دیگه راهرو



بخش نقشه کشی کارمندش دو هفته پیش رفته بود و کارمند دیگه ای

نداشت

خود مهندس رضایی تو این دو هفته اگر لازم بود نقشه میکشید

دم غروب رفتم به خاطره سر بزنم دیدم با مهندس پشت سیستم

نشستن

و اون داره به خاطره یاد میده

دستش هم پشت صندلی خاطره است

از این مدل نشستنشون خوشم نیومد

گلو صاف کردم با اخم منتظر ایستادم تا برگردن سمتم

مهندس رضایی خیلی پر رو دستشو برداشت اما خاطره یکم نگران

نگاهم کرد که گفتم.

- نمیای بریم؟

مهندس جای خاطره جواب داد

- نه کار دارن شما برین

بیشتر خورد تو حالمو برگشتم اتاقم

نتونستم برم.

خیلی سخت بود جلو خودمو گرفتم که برنگردم اتاق خاطره

اما دوست نداشتم دوباره با چنین صحنه ای روبرو بشم و نتونم کاری

کنم

هرچی منتظر موندم تا خاطره هم کارش تمام شه خبری از خاطره نشد

به اجبار رفتم اتاقش و دیدم میزش خالیه و وسایلیش نیست

فوری زنگ زدم به موبایل خاطره

جواب داد و بی حوصله گفت

- بله آرش

۷

در حالی که همیشه میگفت جانم

با دلخوری گفتم رفتی بدون من

معذب جواب داد

- وای مگه نرفته بودی تو!؟

بدون اینکه جوابشو بدم قطع کردم

حس بدی داشتم حس ششم می گفت چیزی شده

برگشتم خونه اما به خاطر دیگه زنگ نزدم منتظر بودم ببینم اون چیکار

میکنه

اما انگار برای این هم مهم نبود چون پیام نداد.

آخرش هم خودم نگران شدم

زنگ زدم به موبایلش که دیدم اشغاله

ساعت یازده و نیم شب بود

از خاطر بعید بود تا این وقت شب صحبت کنه

دوباره زنگ زدم انقدر زنگ زدم تا جواب داد

کلافه گفتم

- چرا اینقدر زنگ میزنی

- با کی داری حرف میزنی این وقت شب

- باید بهت جواب بدم

- منظور چیه

- آرش چرا من باید به تو جواب بدم با کی دارم حرف میزنم؟

- خودت چی فکر می کنی من کیم تو زندگیت

خاطر خیلی آروم و ریلکس گفتم

- تو پسر خالم ای همین

برای چند لحظه زبونم بند اومد حرفش را تکرار کردم و گفتم

- من پسر خاله ام فقط همین

خاطره آره ای گفتم و قطع کرد

واقعا جا خورده بودم

دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود یه اتفاقی افتاده

روز بعد وقتی رفتم دنباله خاطره خالم گفتم خاطره رفته

ما دیوار به دیوار هم بودیم انتظار نداشتم منو بزار رو بره

خودمو رسوندم شرکت و وارد شدم از خانم منشی پرسیدم

- خاطره آمده

اونم با حالتی که انگار تو شوک بود گفت

- بله با مهندس رضایی اومد

نتونستم تعجب ام رو مخفی کنم ناخودآگاه گفتم

- با مهندس رضایی اومد

۸

فقط تو دلم دعا کردم پایین شرکت همدیگر دیده بشم

واقعا تحمل نداشتم که خاطر بهم بگه مهندس رضایی رفته دنبالت و با

هم اومدن شرکت

اتفاقات تو سرم مرور می شد

روز اول که طولانی با هم بودند

روزای بعد...

اون جلسه با هم ...

این آموزش نرم افزار و این رفتن بدون من...

حتی پنجشنبه و جمعه ای که خاطره برعکس همیشه بدون من

گذروندم

رفتم اتاق خاطره و دیدم با هم نشستن هر دو پشت سیستم

و این بار دست مهندس رضایی روی شونه خاطره بود

انگار هر دو متوجه نگاه من شدند برگشتم سمت من

خاطره این بار به من اخم کرد

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و عصبانی گفتم خاطره یه لحظه بیا  
مهندس رضایی اما دستش روی شونه خاطره فشار داده بود و نداشت  
بلند شه رو به من گفت

خانم احمدی الان کار دارن بعدا با هم صحبت کنین  
برام دیگه مهم نبودن رئیس من یا هر چیز دیگه رفتم داخل و گفتم  
من باید با ایشون صحبت کنم میشه تنهام بزارین

نمی دونم اثر عصبانیتم بود یا چیز دیگه

مهندس بلند شد رفت بیرون

در اتاق رو بستم و به خاطره گفتم

- میشه بگی اینجا چه خبره

اونم بلند شد دستش رو به سینه زد و گفت



- چی باید بگم

- چرا دست مهندس روشونه تو بود

- به تو چه ربطی داره

واقعا از این جواب خاطره من موندم و

عصبانیت نمیداشت غرورمو حفظ کنم برای همین گفتم

- به من چه ربطی داره؟ به همین سادگی یادت رفت که من و تو باهم

چه قراری گذاشتیم؟ تا یه مرد پولدار دیدی همه چی یادت رفت؟

خاطره تمسخری کرد و گفت

- قول و قرار؟ چه قراری؟

چند لحظه نگاهش کردم

من يه مرد بودم. يه بار غرورمو شکستم . مگه چندبار ميتونم اين کارو  
کنم ؟

۹

خاطره دوباره گفت

- بين آرش ... تو از آرزوهات حرف زدی اما من هيچ وقت هيچ قولى  
ندادم. دادم؟؟

پوزخند زدمو گفتم

- آرزو ؟ پس اون بوسه و بغل و بيرون رفتن و بگو بخند چي بود؟

يکم رنگ نگاهت عوض شده

آروم گفت

- آرش ... تو عاشق منی ولی حس من به تو عشق نیست. مثل برادرم دوستت دارم ...

باورم نمیشد اینارو داره خاطر بهم میگه

با ناباوری سری تکون دادم و گفتم

- داری شوخی می کنی. اینارو بخاطر این مردیکه میگی آره ؟

اخم کردو گفت

- آرش گوش کن . واضحه و به هیچ کسی ربطی نداره ! من عاشقت

نیستم به خدا که نیستم . اما اگه تو هم عاشق منی بهتره به فکر من

باشی

هنگ گفتم

- به فکرت باشم! مگه به فکر نبودم!

- اگه به فکر منی پس برو و اجازه بده خودم برا زندگیم تصمیم بگیرم

- چه تصمیمی بگیری؟ اینکه اجازه دستمالی شدن تو بهش بدی؟

خاطره عصبانی گفت

- آرش درست صحبت کن این چه حرفیه میزنی؟! مهندس رضایی ازم

خواستگاری کرده همین جمعه!

چی داشت میگفت باورم نمیشد

چنان شوکه نگاش کردم که خاطره گفت

- پنجشنبه و جمعه با مهندس رضایی بیرون بودم. از من خواستگاری

کرد. قرار آخر هفته به صورت رسمی بیاد خواستگاری.

حرفی که می شنیدم و نمیتونستم باور کنم

ناباورانه نگاهش کردم که خاطره گفت

- آرش ... حتی اگه محمد هم نیومده بود به زندگیم من میخواستم

بهت بگم به ازدواجمون فکر نکنی

پوزخند زدمو گفتم

- آره ... آره ... تا وقتی کسی نبود بردنت بیرونو نازتو بکشه من خوب بودم . حالا کس دیگه پیدا شد من بده شدم !

خاطره اخم کردو گفت

- من مثل تو احمق نیستم فکر کنم زندگی فقط به عشقه. پدر مادر خودمونو ببین بعد بیست سی سال زندگی هنوز هشتشون گرو نهشونه . من نمیخوام اینجوری زندگی کنم. من دوست ندارم بی پولی بکشم. کل عمرم یه سفر نتونم برم . بچه هام با حسرت بزرگ شن. اگه من برات مهمم باید به فکر خوشبختی من باشی نه خودخواهی خودتت با تمسخر نگاهش کردمو گفتم

- الان یعنی با من ازدواج میکردی انقدر بدبخت میشدی؟

ابرو بالا انداختو گفت

- نا به حقوق ماهی ۶۰۰ تومن تو قرار بود ملکه رویا ها بشم

بازم پوزخند زدم بهش

یه قدم رفتم سمتشو گفتم

- ببین ... من که چند سال دیگه میرسم به روزی ۶۰۰ تومن در آمد اما

... تو هم با اون بچه سوسول ازدواج بکن نیستی ... اون زات فقط

استفاده میکنه. حالا ببین کی گفتم

چشم های خاطره گرد شد

رفتم سمت درو گفتم

- تو برام مردی ... بعدن نیا دنبالم .

با این حرف از اتاق زدم بیرون

مهندس رضایی داشت میاومد سمت اتاق

با اخم گفت

- آقای حسینی زیادی داری ...

از کنارش رد شدم شونه ام رو کوبیدم به شونه اش و گفتم

- گمشو بینم بابا ...

هنگ برگشت سمتم

اما من بدون برداشتم وسایلم حتی از شرکت زدم بیرون

فصل جدید زندگی من شروع شده بود

حسم ... قلبم... عشقم ... مرده بود

حالا فقط میخواستم انتقام بگیرم

از خاطره ...

اونم به یه روش

با پولدار شدنم ...

اما زندگی اونجور که من میخواستم پیش نرفت

از اون روز یکسال گذشت اما انگار نفرین شده بودم

حتی تو یه شرکت عادی هم کار پیدا نمیکردم

۱۱

ایران تحریک شده بودو کسب و کار داشت روز به روز بیشتر میخوابید

صبح تا شب تو خونه کارم شده بود یاد گرفتن نرم افزار های مختلف

زبان خوندن و رزومه فرستادن

برای ارشد هم ثبت نام کرده بودم

به مادرم اینا گفتم از شرکت استعفا دادم تا ارشد بخونم



خاطره اما میرفت شرکت

هرچند خبری از خواستگار برایش نبود

همینکه خبری از خواستگاری رضایی از خاطره نبود دلش کور سوامیدی

داشت که هنوز شکست نخوردم

اما بیکاریم و سر کوفت خانواده برام خیلی سنگین بود

جواب ارشد اومد . دانشگاه امیر کبیر قبول شدم . با اینکه ما تهران

بودیم اما پون متولد شهرستان بودم خوابگاه گرفتم تا از خونه و خانواده

دور باشم

من از پسری که همیشه تو جمع بودو کلی حرف برای گفتن داشت یه

روزه پیر شده بودم و تبدیل شده بودم به مردی که دوست داشت تنها

باشه

ارشدو تو یک سال و نیم تمام کردم.

تافلّم رو گرفتّمو اپلاى كردم براى دكترا .

به دانشجوهاى مهندسى دانشگاه ما هجده ما ويزاى استراليا ميدادن

براى كار يا تفریح يا ادامه تحصیل

منم با ته مونده پس اندازم بليط استراليا رو خريدمو اونجا با يخه شركت

صحت كردم بيام براى يه پروژه كوچيكو رفتم

تو كل اين دو سال و نيم حتى يك بار هم خاطره از مخ خبرنگرفت و

من نديدمش

هيچ تمايلى نداشتم حتى يك بار ديگه بينمش

نميدونستم تو چه حاليه هنوز با رضايى هست يا نه

برامم مهم نبود واقعا

فقط ميخواستم خودمو بالا بكشم

من با جيب خالى رفتم استراليا .

شرایط سختی بود برام

اما انقدر نرم افزار یاد گرفته بودمو اطلاعات داشتم که همون شرکت  
باهام یه قرار داد دور کاری و پروژه ای بست

قرار دادی که زندگیمو زیر و رو کرد

بعد هجده ماه از استرالیا برگشتم

با اینکه میتونستم استرالیا بمونم

اما میخواستم برگردمو حالا موفقیتمو تو سر خاطره بزدم

این تنها دلیل من برای برگشت به ایران بود

۱۲

البته که هزینه ایران کمتر بودو من چون پروژه هارو تو خونه میتونستم

انجام بدم برام به صرفه تر بود

یه جورایی به دلار در می آوردم در حالی که باید به ریال خرج میکردم

وقتی برگشتم ایرانو فهمیدم دلار چند برابر شده وضعم از تصورم هم  
بہتر شده بود

تو فرودگاہ مامان و بابام بہ ہمراہ برادرم اومده بودن دنبالم

با اینکه آدم وابستہ ای نبودم اما بہ شدت دلتنگ بودم

مادرم تا بغلم کرد گفت

- خداروشکر برگرشتی . میترسیدیم نیای خاطرہ ات عروسی کنہ

سرمو عقب بردمو گفتم

- خاطرہ ام ؟

مامان سری تکون دادو گفت

- آره . نگفتہ بہت ؟ رئیس شرکتتون اومده خواستگاریش

پوزخند زدمو گفتم

- نه تازه اومده؟ اون که قرار بود چهار سال پیش بیاد

مامان و بابا به هم نگاه کردنو آرمان با تعجب گفت

- تو خبر داشتی؟

خندیدمو گفتم

- واقعا شما نفهمیده بودین بین منو خاطره همه چی بهم خورده؟ من

الان چهارساله باحاش حرف نزدم

با چشم های گرد نگاهم کردنو بابا گفت

- ما فکر کردیم چون گفتیم عروسیتون عقب بیفته با ما سر سنگین

شدین

بازم خندیدمو گفتم

- اتفاقا بهتر شد ... بعدش دستش رو شد با رئیس شرکت رو هم ریخته

مامان اینا خیلی شوکه شدن

از فرودگاه تا خونه همه چيو براشون گفتم

حالا ميتونستم همه چيو تعريف كنم

چون حالا با يه حساب بانكي پز برگشته بودم و با يه كار بلند مدت .

مامان خيلي ناراحت شده بود

اما آرمان و بابا خوشحال بودن

۱۳

چون فكر ميكردن خاطره هميشه سو استفاده گر بود

منم بعد اين چهار سال فقط خشمم بيشر شده بودو به نظرم همه

دخترها همين خصلتو داشتن

حالا شايد همه نه اما اكثرا

حتي استراليا هم نتونسته بودم به هيچ دختری اعتماد كنم و صميمی

بشم

این حس که اونا منو یه انسان نمیبینن بلکه موقعیت و شرایطمو

میسنجن باعث شده بود همیشه در برابر اونا جبهه میگرفتم

برگشتیم خونه

اتاق قدیمیم

اما من آدم جدید بودم

مامان گفت دو شب دیگه خاستگاری رسمی خاطره است

بعد این همه مدت دلم میخواست خاطره رو ببینم

اما هنوز زود بود

میدونستم اگه خواستگاریش خوب پیش بره بله برون و عقدش به زودی

اتفاق میفته

پس باید زودتر خودمو سر پا میکردم

با وجود خستگی صبح زود بیدار شدم و کار هامو شروع کردم

خاطره درگیر خواستگاری بود

من درگیر پیدا کردن خونه و ماشینو یه دفتر کار مناسب

آگهی استخدام زدم تو روزنامه

چهار سال زحتم به بار نشسته بودو وقت ترکوندن بود

اولین کاری که کردم یه دفتر کار گرفتم تو میرداماد .

تجهیزات براش گرفتمو نصف سرمایه جمع کرده ام رو صرف ثبت

شرکتم و کاراش کردم

شرکت کوچیکی بود

با یه دفتر مدیر و یه میز منشی

دو اتاق و سه تا کارمند

اما درآمد چون به دلار بودو پروژه هارو چون برای استرالیا انجام

میدادم واقعا به صرفه بود



خواستگاری خاطره و بله برونش گذشتو من شرکتم رو روال افتاد

عق خاطره نزدیک بود

دیگه زمان رو به رو شدن ما بود

میدونستم خبر از حال و زندگی من داره

مامان میگفت که آمار منو نامحسوس میگیره

۱۴

یه واحد ۵۰ متری تک خوابه تو یه خیابون خوب بالا شهر خریدمو دادم

مبله ودیزاینش کنن

آماده شد مامان اینارو بردم تا ببینن

خبر شرکت زدنم با خریدن خونه ام تو اون منطقه تو فامیل پیچیده بود

خانواده ضعیفی بودیمو این جور حرکتا به چشم می اومد.

منابع مالیم خیلی هم زیاد نبود پس با باقی پول یه ماشین شاسی بلند  
اما متوسط قیمت خریدم

میدونستم هنوز نسبت به اون مهندس رضائی خاطره عقب ترم

اما من اول راه بودمو هدفم انقدر قوی بود که میدونستم به زدی پیش  
میزنم

دو روز قبل عقد خاطره بود

اومدم خونه و چون خونه ما حیاط دار بود ماشینو باید یه جوری کنار  
ماشین بابا تو حیاط جا میکردم

در های حیاط رو باز کردم ماشین رو پل پیاده رو پارک بود که یه نفر  
گفت

- مبارکه .

برگشتم سمت صدا

انقدر باهاش حرف نزده بودم که صداشو هم یادم رفته بود

به خاطره جدید نگاه کردم

موهای مشکیشو رنگ کرده بودو از نظر من اصلا بهش نمی اومد

اون مشکی های براق کجا و این موهای زرد شده و مات کجا؟

خبری از چتری هاش نبود

موهاشو فرق کج

گرفته بودو از دور شالش بیرون بود

ابروهاشم روشن کرده بودو

چشم های مشکیش حالا تو صورتش تنها مونده بود

خط چشم ، ریمل . لب های سنگین از رژ ... این خاطره کجا و اون

تصویر ناب من ازش کجا

ناخداگاه پوزخند زدم

اخم کردو گفت

- پوزخند داره ؟

لبخند زدمو گفتم

- نه... مرسی... حواسم جای دیگه بود

- اما من فکر کردم محو من شدی

نگاهش کردم

هنوز مغرور بود پس

آروم و با آرامش گفتم

- تا حدودی . فقط اول نشناختمت . چرا با خودت این کارارو کردی؟ تو  
که زشت نبودی

چشم هاش گرد شدو گفت

- آرش هنوز آدم نشدی ؟ بعد اینهمه مدت گفتم سوختگیت کمتر شده  
اما گویا هنوز انقدر سوختی که زهر میپاشی به آدم

ناخداگاه بلند خندیدمو گفتم

- آره ... آره... انقدر و ختم که تا تورو نسوزونم آروم نمیشم

قشنگ ترسیدو دهنش باز و بسته شد

یه ماشین میخواست رد شه و راهشو بسته بودم

برای همین بیخیال خاطره رفتم سوار ماشین شدم تا ببرم تو پارکینگ

خاطره ایستاده بود همچنان

وقتی رفتم داخل و ماشینو پارک کردم دیدم از جلو در رد شد

دست خودم نبود

باید میسوزوندمش

طوری که اون منو سوزوند

برای عقدش مامان گفت اگه دوست نداری نیا

اما گفتم اتفاقا میخوام از اولش باشم

با ماشین من رفتیم

همه دیگه تو خاندان میدونستن یه زمانی من خاطره رو میخواستم

اما هیچکس نمیگفت چی چشد و چرا

میدونستم از مامان خبر ها به همه رسیده

اما کسی به روم نمیاره

وارد سالن شدیم . مختلط بود .

مهمونا زیاد نبودن. مامان آروم گفت

- از سمت داماد فقط پدر و مادر و خواهرش میان

بابا با تعجب گفت

- جدا؟ چرا؟ احمدی (بابای خاطره) میگفت اکثرا ایران نیستن. نه؟

مامان سری تکون دادو گفت

- نمیدونم والا . گفتن رابطه نداریم

آرمان خندیدو گفت

- شایدم روشن همیشه بیان جنوب شهر

بابا اخم کردو گفت

- زشته آرمان این حرفا چیه؟

آرمان احمی کردو گفت

- راست میگم دیگه. نشنیدین پدر پسره چی گفت به خاله؟

سریع من پرسیدم قضیه چیه؟

آرمان گفت

۱۶

- وقتی زنگ میزنن برای خواستگاری بیان هی قرارو کنسل میگردن.

بلاخره وقتی میان پدر پسره میگه خونتون خیلی دور بود ما هی

میدیدم ترافیک زیاده همیشه بیایم کنسل میگردیم. بالای تهران تا

جنوب شهر دوتا دنیای متفاوته

پوزخند زدمو گفتم

- از اون رضایی داشتن چنین پدر بی فرهنگی بعید نبود

مامان برای اینکه خواهر و خواهر زاده اش رو توجیح کنه سریع گفت



- بابا منظوری نداشت . پیرن سختشونه بیان تا اینجا

بابا اما بهش برخورده بودو گفت

- من نشنیده بودم وگرنه نمی اومدم

- این مجلس با خواهرمه چه ربطی به اونا داشت نیای

بابا با اخم گفت

- میگن پول شخصیت نیاره همینه

بعد نگاهی به من کردو گفت

- تو اینجوری نشی آرش؟ پول مهم نیست انسانیت مهمه وگرنه پولو که

با تو چال نمیکنن تو قبرت .

سری تکون دادمو گفتم . چشم. شما حرص نخور.

یهو صدای کل کشیدن اومدو مامان گفت

- نه اومدن... برم به عاقد بگم بیاد

مامان بلند شد از سر میزو رفت سمت خانمی که مدیر سالن بود

خاله و شوهر خاله جلو در بودن تا خاطره و محمود بیان .

محمود رضائیان ... آقا زاده مغرور از نظر من ...

هنوز پدر و مادر داماد نیومده بودن

خاطره یه لباس آبی نفتی پوشیده بودو داماد هم کت شلوار سورمه ای

با پیراهن سفید و جلیغه آبی نفتی

از حق نگذریم خوش تیپ بودو خاطره هم خوشگل شده بود

و از اون جالب تر موهاشو مشکی کرده بود

تو دلم خندیدم و خیره بهشون بودم

که خاطره با عضوه از تو جمعیت به من نگاه کرد

بازم پوزخند زدم فقطو آرمان گفت

- شوهر خاله چه عصبیه

بابا گفت

- پدر و مادر داماد نیومدن

\*\*\*

رمان حس گمشده به نویسندگی بنفشه جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.